

نوشته: یان روگس برو

ترجمه: دکتر مصطفی ازکیا

# موانع داخلی توسعه و نظام جهانی

در سال‌های اخیر، دیدگاه مبتنی بر جستجو و شناخت «موانع داخلی» توسعه، به‌علت بی‌توجهی به مسأله امپریالیسم و نادیده گرفتن تأثیرات آن، از سوی نظریه‌پردازان مکتب وابستگی جدید، مورد نقد قرار گرفته است. نادیده گرفتن تأثیرات سرمایه و بازار بین‌المللی بر تشدید «موانع داخلی» توسعه در اقتصادهای پیرامونی، دیدگاه فوق‌را در حرکت خود با تناقض روبرو ساخته است. این تناقض و بن‌بست باعث شده که این تحلیل‌گران به طوری روزافزون تأثیرات امپریالیستی را بر توسعه اقتصادی جهان سوم بپذیرند.

نظریه‌هایی که روند دگرگونی اجتماعی در کشورهای جهان سوم را صرفاً زائیده شرایط داخلی فرض می‌کند، نمی‌تواند کاملاً منطبق با واقعیت تاریخی باشد. دگرگونی در کشورهای توسعه‌یافته پیش از هر چیز پی‌آمد گسترش خارجی سرمایه‌داری اروپای غربی از طریق ایجاد و توسعه بازار جهانی و اشکال مختلف مناسبات امپریالیستی است. نمونه‌ای از این واقعیت در نظریه‌های مختلف وابستگی تجلی می‌یابد که بیشتر، حاصل تلاش‌های تجدید نظرطلبانه در تحلیل‌های کمیسیون اقتصادی آمریکا (اکلا ECLA) است. این بازنگری و تجدید نظر؛ از شکست برنامه صنعتی شدن مبتنی بر سیاست

---

۱- ترجمه حاضر، فصل چهارم از کتاب «جامعه‌شناسی توسعه» است که توسط دکتر مصطفی ازکیا (دانشیار جامعه‌شناسی دانشگاه تهران) ترجمه شده و نشر توسعه به زودی آن را منتشر می‌کند.

جایگزینی واردات - راه حل پیشنهادی «اکلا» برای رهایی از توسعه - نیافتگی - مایه می گیرد. حتی «آسوالدو سانکل» در سال ۱۹۶۹ با نگارش مطالبی در باره بخشی از جهان سوم ادعا کرد نتیجه بررسی اقتصاددانان، جامعه‌شناسان و دانشمندان علوم سیاسی در آمریکای لاتین نشان می دهد که مسئله، وابستگی خارجی به عنوان موضوعی قابل ملاحظه، به گونه شگفت - انگیزی نادیده گرفته شده است. (سانکل ۱۹۶۹، ص ۲۴).

حتی اگر ادعای «آسوالدو سانکل» را تا حدودی اغراق آمیز بدانیم، گسترش سریع آثار مربوط به وابستگی یا «نظریه وابستگی» قابل ملاحظه است. مسئله اصلی مورد تأکید نظریه پردازان مکتب وابستگی این است که بررسی توسعه جوامع جهان سوم، به طور مجرد و انتزاعی و بدون توجه به توسعه جوامع پیشرفته، ارزش چندانی ندارد. از نگاه این نظریه پردازان، لازم است جهان را به عنوان یک نظام واحد در نظر بگیریم. با چنین دیدگاهی کشف چگونگی ادغام کشورهای توسعه نیافته در نظام سرمایه داری جهانی و دلایل ناتوانی آنها در دنبال کردن الگوی تاریخی توسعه کشورهای پیشرفته از اهمیت ویژه ای برخوردار می شود.

البته این نکته، برای نخستین بار نیست که تشخیص داده می شود. «کارل مارکس» اهمیت توسعه نظام اقتصادی سرمایه داری جهانی را به عنوان نیروی پیونددهنده سر نوشت جوامع توسعه یافته و توسعه نیافته، مورد تأکید قرار داده است. (مارکس ۱۹۶۵، صفحه ۴۹). «مارکس» معتقد بود که گسترش سرمایه داری به سراسر کره زمین، شرایطی را در کشورهای توسعه نیافته ایجاد خواهد کرد که سرانجام به انباشت سرمایه و رشد اقتصادی - به گونه ای مشابه آنچه در غرب رخ داده است - منتهی می شود. «هر کشور بیشتر توسعه یافته صنعتی، تصویری از آینده خود را به کشور کمتر توسعه یافته می دهد. (مارکس ۱۹۰۹، صفحه ۷۱۱). البته امروز خطای اعتقاد مارکس، آشکار شده است. گسترش پسویای امپریالیسم در نیمه دوم قرن نوزدهم به توسعه اقتصادی مستعمره ها نیانجامیده است. در یکی از اولین مقالاتی که در این زمینه به زبان انگلیسی منتشر شد،

وابستگی به عنوان صورت عکس نظریه امپریالیسم تعریف شد. (بودن هایمر، ۱۹۷۰). اگر در تحلیل روابط متقابل میان کشورهای توسعه یافته و توسعه نیافته در نظام واحد سرمایه‌داری جهانی، عطف توجه به کشورهای مرکزی منحصر شود و صرفاً تحولاتی که در نیمه توسعه یافته نظام جهانی رخ می‌دهد مد نظر قرار گیرد، نظریه امپریالیسم (دیدگاه اروپا مرکزی - م) خواهد بود؛ به همان ترتیب اگر توجه منظمی معطوف نیمه دیگر معادله، یعنی جوامع توسعه نیافته شود در آن صورت، حاصل نظریه وابستگی است. از این‌رو نظریه‌های وابستگی در پی تبیین و توضیح فرآیندهای اجتماعی - اقتصادی در کشورهای «تحت سلطه امپریالیسم» و یا وابسته مطرح می‌شود و پیش از آن که معرف یک نظریه خاص باشد، بیانگر یک الگوی کلی نظری است. ناآگاهی از موارد استفاده از واژه «وابستگی» موجب اشتباهات زیادی شده است. و محققان در جهت کاربرد نظریه وابستگی و نگاه درخلاف آن استدلال و نتیجه‌گیری کرده‌اند از این‌رو در باره ماهیت وابستگی، در چارچوب نظری، توجیه‌های مختلفی وجود دارد.

موارد فراوان استفاده از واژه «وابستگی» را می‌توان به دو رویکرد اساسی محدود ساخت. وابستگی از یک سو به مفهوم نوعی جایجائی مرزها و به عبارت دیگر، وابستگی یک نظام به نظام دیگر است. این مقوله را می‌توان وابستگی «خارجی» یا «وابستگی به عنوان یک رابطه» نامید. از سوی دیگر می‌توان وابستگی را به عنوان عاملی محدود کننده در نظر گرفت که کارکرد درونی و آمیختگی عناصر اجتماعی وابسته را دستخوش تغییر می‌کند. تفاوت مهم میان دو مفهوم مورد اشاره این است که در رویکرد دوم، پویایی درونی در جریان شکل‌گیری اجتماعی وابسته، اساساً از پویایی درونی شکل‌گیری اجتماعی سرمایه‌داری پیشرفته، متفاوت فرض می‌شود.

وابستگی در مرحله نخست این نظریه که توسط اقتصاددانان کمیسیون اقتصادی آمریکای لاتین (ECLA) ارائه شد، عبارت بود از یک رابطه صرفاً اقتصادی بین دو اقتصاد ملی (یا دو نظام اقتصادی ملی) که در آن، توسعه اقتصادی کشور وابسته به وسیله توسعه اقتصادی کشور مرکزی محدود می‌شود.

در این جا «وابستگی» به معنی «فقدان استقلال و خودگرایی»<sup>۱</sup> است. مکانیسم‌های متعددی عرضه می‌شود که از طریق این رابطه، وابستگی پدید می‌آید و موجودیت خود را حفظ می‌کند. مهم‌ترین این مکانیسم‌ها عبارت است از تغییر جهت گرایش بلندمدت نرخ‌های مبادله به سود کشورهای صنعتی.

اما اگر پدیده وابستگی به عنوان رابطه‌ای میان «دو یا چند اقتصاد» در نظر گرفته شود، از واژه «وابستگی» چیزی بیش از «نامستقل و متکی به غیر خود بودن» استنباط نمی‌شود.

همانطور که «پی او براین» در مقاله خود اشاره کرده است این شیوه برخورد به نوعی استدلال دوری<sup>۲</sup> می‌انجامد: کشورهای توسعه‌نیافته، کشورهای هستند که از ظرفیت رشد متکی به خود محرومند. چرا که اساساً ساخت آنها، وابسته است. (او براین، ۱۹۷۵، صفحه ۲۴). این نوع برداشت، راه‌حلی برای مسئله اساسی ماهیت ساخت‌های وابسته و نیز تفاوت‌های میان آنها و ساخت‌های جوامع پیشرفته ارائه نمی‌دهد. اقتصاددانان (ECLA) در واقع سطح میانی ساخت اجتماعی را مورد غفلت قرار می‌دهند و نسبت به منافع طبقاتی ویژه و روابط میان طبقات که منجر به ایجاد وابستگی دائمی می‌شود توجهی ندارند.

بانی یکی از تلاش‌های اولیه و مؤثر برای حل این مشکل، کار «فرانک» است. وی تعبیر زنجیره روابط استعماری را به کار می‌گیرد، زنجیره‌ای که عبارت است از استخراج و سپس انتقال مازاد از طریق پیوند میان مناطق مرکزی (متروپل) و مناطق اقماری. این رابطه در عین حال که کشورهای صنعتی غرب و کشورهای غیرصنعتی جهان سوم را به یکدیگر مربوط می‌سازد، در داخل کشورهای توسعه‌نیافته نیز به گونه رابطه میان پایتخت (شهر مرکزی پیشرفته) و مناطق داخلی عقب افتاده دیده می‌شود. این ارتباط زنجیره‌ای تنها به مناطق جغرافیائی خاصی محدود نمی‌شود. یکی از مشخصات برجسته نظریه اجتماعی «فرانک» ترکیب مفاهیم مناطق جغرافیائی و طبقات اجتماعی

1 – Lack of autonomy

2 – Circular argument

است. (بوث، ۱۹۷۵، صفحه ۷۸) چنانچه رابطه میان مالک و زارع نیز به عنوان شکلی از پیوند شهر مرکزی - شهرهای اقماری (متروپل - اقماری) به گونه‌ای کاملاً قابل مقایسه با رابطه میان مناطق جغرافیائی، مشخص می‌شود. این ترکیب مفاهیم (مناطق جنرافیائی و طبقات اجتماعی) و استفاده از مفهوم مازاد به جای مفهوم مارکسیستی «ارزش اضافی»، فرانک را قادر می‌سازد تا دو پدیده جداگانه (روابط استثماری میان طبقات اجتماعی و روابط انتقال ارزش بین مناطق اقتصادی) را با استفاده از تعبیر ساده مجموعه‌ای از پیوندهای متروپل - اقماری که بصورت زنجیره‌ای از دهقان بولیویایی تا سرمایه‌دار نیویورکی امتداد می‌یابد، در یکدیگر ادغام کند (اوبراین، ۱۹۷۵، صفحه ۲۷) این رابطه شاید به بهترین وجه در شعر «جانانان سویت» نمایش داده شده است:

این گونه عالمان طبیعت  
ککی را می بینند

که بر پشت خود کک‌های کوچکتری دارد  
و از او تغذیه می کنند

و آن‌ها نیز هر یک کک‌های کوچکتری بر پشت دارند که نیش‌شان می‌زنند  
و این تا بی نهایت ادامه دارد.

در این بررسی، کار فرانک را به این دلیل که وی از تحلیل ساخت طبقاتی طفره می‌رود، نقد نمی‌شود. بلکه آنچه مورد نظر است شیوه گنجاندن مفهوم طبقات در تحلیل وی است. فرانک در اولین اثر عمده خود می‌گوید: تلاش برای توضیح ساخت استعماری متروپل - قمر و توسعه سرمایه‌داری موجب شده است که به ساخت طبقاتی و توسعه آن توجه کمتری کنیم. البته نه به این معنی که تحلیل روابط استعماری به عنوان جایگزین تحلیل طبقاتی، در نظر گرفته شود. بلکه به عکس منظور این است که تحلیل روابط استعماری، تحلیل طبقاتی را تکمیل کند و به جنبه‌هایی از ساخت طبقاتی در کشورهای توسعه نیافته که اغلب مورد غفلت قرار می‌گیرد، توجه شود. (فرانک، ۱۹۵۷، صفحه ۱۱) -  
اما هدف‌ها همیشه در عمل تحقق نمی‌یابد. یکی از انتقادات بر کار

«فرانك» دقیقاً همین است که وی روابط استثماری را با دید طبقات اجتماعی تحلیل نمی‌کند. (فرانك، ۱۹۷۲، صفحه ۱). نظر فرانك در این زمینه، مبتنی بر اهمیت درك توسعه نیافتگی و منظور قرار دادن رابطه طبقات است. (فرانك، ۱۹۷۲، صفحه ۱). مهم این نیست که «فرانك»، تحلیل طبقاتی را مورد غفلت قرار می‌دهد، بلکه روش وی در این زمینه مورد بحث است. تحلیل فرانك از استعمار، در عین اینکه به نظر می‌رسد مبتنی بر روابط استثماری و سرمایه‌داری بین طبقات است، در واقع به این روابط اهمیت جنبی می‌بخشد. روابط طبقاتی در نظریه فرانك، دارای نقش اندکی در تحلیل کار کرد سلطه و استثمار است و یا اساساً به آن توجهی نمی‌شود. در عوض چنین فرض شده است که این روابط، میان مناطق جغرافیائی واقع می‌شود.

برخلاف نظریه «فرانك» انتقال ارزش میان مناطق جغرافیایی به بهترین وجه بر حسب توزیع و توزیع مجدد ارزش اضافی «بعلاوه ارزش تولید شده در نتیجه انباشت اولیه» میان طبقات اجتماعی قابل توضیح است، این توزیع لزوماً و بطور مستقیم منعکس کننده تولید ارزش اضافی از طریق استثمار نیروی کار نیست.

به عبارت دیگر انتقال ارزش از يك منطقه به منطقه دیگر، لزوماً معادل پدیده استثمار مستقیم نیروی کار نیست. این انتقال را می‌توان بر اساس مبادله نابرابر، یا به عنوان مسأله توزیع مجدد ارزش اضافی در طبقات غیر تولید کننده و یا بر اساس عدم هماهنگی میان ساخت طبقاتی و مناطق اقتصادی تحلیل کرد. وضعیت اخیر در صورتی می‌تواند رخ دهد که طبقه سرمایه‌دار در يك کشور توسعه نیافته، کاملاً خارجی باشد، و ارزش اضافی کسب شده از کشور توسعه نیافته را صرفاً در کشور توسعه یافته سرمایه‌گذاری کند و از این طریق، سرمایه را خارج کند و موجب پویش انباشت سرمایه‌ای شود. پویشی که اگر از زاویه کشور توسعه نیافته به آن بنگریم، کاملاً با آنچه مارکس فکر می‌کرد در شرایط سرمایه‌داری رخ می‌دهد، متفاوت خواهد بود. در این حالت نظام به عنوان يك کل بر پایه قوانین سرمایه‌داری به کار و حرکت خود ادامه خواهد داد. ضمن این که هر جزء آن (نیمه توسعه یافته

و نیمه توسعه نیافته) الگوی متفاوتی از رشد را نشان می‌دهد. چنین شرایطی ناهماهنگی واقعی میان ساخت طبقاتی و چهارچوب سیاسی دولت ملی به وجود خواهد آمد. زیرا در عین حال که تنها یک طبقه سرمایه‌دار وجود دارد (لااقل) دو طبقه تحت انقیاد (یکی در هر کشور) وجود خواهد داشت. انکار واقعیت در این حالت بواسطه طرح همبستگی بین‌المللی طبقه کارگر، اشتباه گرفتن واقعیت با چیزی است که بالقوه می‌تواند وجود داشته باشد. از آنجا که طبقات عموماً در سطح ملی شکل می‌گیرند، مفاهیم مبارزه طبقاتی و استثمار تنها در سطح شکل‌بندی اجتماعی (خاص) دارای معنی خواهند بود. (بتلهایم، ۱۹۷۲، صفحه ۳۵۱ - جنواز، ۱۹۷۱، صفحه ۲۱، تامسون، ۱۹۶۳، صفحه ۱۱). آنگونه که امین طرح می‌کند «... سرمایه‌داری به یک نظام جهانی و نه صرفاً مجموعه‌ای از سرمایه‌داری‌های ملی» تبدیل شده است. بنابراین تضادهای اجتماعی، مشخصه سرمایه‌داری در سطح جهانی است. به عبارت دیگر تضاد میان بورژوازی و طبقه کارگر کشورهای جداگانه و دراز و، مطرح نیست. بلکه این تضاد میان بورژوازی جهانی و پرولتاریای جهانی وجود دارد.» (امین، ۱۹۷۴، صفحه ۲۴).

طرح بحث به این شکل به معنی سقوط از سطح تحلیل مناسب در مورد سرمایه‌داری (سطح جهانی) به سطح تحلیل مناسب پیرامون شکل‌گیری اجتماعی (عموماً ملی) است.

این مسایل نظری پیامدهایی را در زمینه تحلیل طبقات به همراه دارد. این امر در نظر اول شگفت به نظر می‌رسد. زیرا یکی از اولین مسایل مورد نظر فرانک شکل‌گیری صحیح ائتلافات طبقاتی برای تحقق انقلاب سوسیالیستی در آمریکای لاتین است.

شاید شدیدترین انتقاد به کار «فرانک» از جانب «ارنستو لاکا» مطرح شده باشد. (لاکلو، ۱۹۷۱) «لاکلو» ابتدا با نظر «فرانک» در این مورد که آمریکای لاتین از ابتدای قرن شانزدهم یک جامعه سرمایه‌داری بوده است، استدلال می‌کند که تعریف «فرانک» از سرمایه‌داری، اساساً با تعریف مارکسیستی تفاوت دارد. زیرا تأکید «فرانک» بر مبادله و روابط تجاری

ونه پویش تولید است. «فرانک» بویژه مشارکت در نظام جهانی سرمایه‌داری را با تسلط شیوه تولید سرمایه‌داری در آمریکای لاتین یکی فرض می‌کند. نحوه تعریف واژه‌های اساسی سرمایه‌داری و فتودالیسم، تعیین‌کننده مندلوژی بکار گرفته شده و نتایج (و نیز عملکردهای سیاسی) به دست آمده از نظریه است.

بحث میان «فرانک» و «لا کلو» مشابه بحثی است که پیش از آن در نشریه «علم و جامعه»<sup>۱</sup> درباره انتقال از فتودالیسم به سرمایه‌داری در اروپای غربی مطرح شده است (هیلتون و دیگران ۱۹۷۶). در آن مباحثه، گروهی از نظریه پردازان، عنوان می‌کنند که مشخصات ویژه تعریف‌کننده فتودالیسم عبارت است از نبود تجارت گسترده، خود کفائی مانور واحد کشاورزی و تولید برای استفاده و نه برای مبادله، آنگونه که «استرنبرگ» نشان داده است (استرنبرگ، ۱۹۷۴، صفحه ۷۷) این نظر مستقیماً از اثر «پیرنه» برگرفته شده و با روش‌شناسی «ماکس وبر» نیز نزدیکی‌هایی دارد. اگر این نحوه استدلال را بپذیریم کافی است تنها نقش مسلط تولید برای بازار را نشان دهیم تا ثابت شود که جامعه مورد نظر، فتودالی نبوده و سرمایه‌داری است. این دقیقاً همان کاری است که «فرانک» کرده است. همانطور که «برنر»<sup>۲</sup> استدلال می‌کند ریشه این تأکید بر بازار در اثر کلاسیک «آدام اسمیت» - ثروت ملل - نهفته است. (برنر، ۱۹۷۷).

در این جا شواهدی که «فرانک» به کار می‌گیرد تا نشان دهد اقتصادهای آمریکای لاتین در درجه اول برای بازار تولید می‌کرده‌اند و از همان آغاز اشغال (اسپانیایی‌ها) با بازار جهانی در حال پیدایش، پیوند خورده‌اند، مطرح نیست. همچنین چگونگی ترتیب و نظم داده‌های مورد استفاده «فرانک» مورد نظر نیست. (اگرچه ممکن است برخی محققین، نحوه ارائه «واقعیات» را از جانب وی به طور جدی مورد سؤال قرار دهند. اما آنچه مورد بحث است، همانا نتایج گرفته شده از داده‌ها است.

1- Science And Society

2- Brenner



این نتیجه گیری که آمریکای لاتین از زمان فتح اسپانیایی ها به بعد سرمایه داری بوده است - آنگونه که «فرانک» کار می کند - موجب بروز مشکلات نظری مهم و قابل توجهی می شود. به نظر نمی رسد این استدلال که اگر ایبریائی ها در آغاز قرن شانزدهم در «برجدید» جامعه سرمایه داری ایجاد کردند، در آن صورت اسپانیا و پرتغال نیز باید در آن زمان، جوامع سرمایه داری بوده باشند، در سطح وسیع مورد پذیرش قرار گیرد. به علاوه طرح این نظر که سرمایه داری - حتی از نوع وابسته آن - در نواحی اقماری آمریکای لاتین، پیش از آن که در انگلستان و اسپانیا تسلط یابد حاکم شده است، مطمئناً با تحلیل تاریخی مارکس از آن دوره ناسازگار است.» (استرنبرگ، ۱۹۷۴، صفحه ۷۸).

«فرانک» با طرح این نکته که سرمایه داری تجاری جامعه ایبریایی بود که سرمایه داری را در آمریکای لاتین مستقر کرد، بر این مشکل فائق می آید. اما این استدلال هم، همان مشکلات پیشین را در پی خواهد داشت. «فرضیه فرانک»، ماهیت حاکمیت طبقاتی را در ابهام می گذارد و ما را با دو مشکل غیر قابل حل روبرو می سازد. اول ناممکن کردن تعیین جایگاه فرایندی که بورژوازی به واسطه آن قدرت دولتی را در اسپانیا و پرتغال کسب می کند و دوم عدم امکان تبیین توافق یک دولت، متشکل از اربابان فئودال با پویشی که بورژوازی آن را آغاز کرده و مقدماً تأمین کننده منافع آن است (جنووان، ۱۹۶۹، صفحه ۶۱).

اگر «فرانک» ادعا می کرد که مارکسیست است، همه این انتقادات به روش شناسی وی وارد بود. برای مارکسیست ها تولید کالایی آنقدرها هم - صرف شیوه تولید سرمایه داری - نیست، بلکه وجود نیروی کار به عنوان کالا است که معرف سرمایه داری است و نیز به عنوان سرف، فئودالیسم را به عنوان یک شیوه تولید مشخص می کند، نه نبودن بازار.

اما «فرانک» هرگز ادعا نکرده است که مارکسیست است (فرانک،

۱۹۷۴، صفحه ۹۶)، بنابراین به نظر می‌رسد که این تلاش وقت‌گیر برای اثبات این که «فرانک» مارکسیست نیست، ضروری نباشد. شاید چنین باشد، اما «فرانک» در هیچ‌جا نیز نگفته است که مارکسیست نیست و منتقدان وی، او را همچنان یک مارکسیست فرض می‌کنند. اگر مسأله، صرفاً الحاق برچسب مناسب و اطمینان یافتن از این موضوع بود که همه نظریه‌پردازان دقیقاً طبقه‌بندی شوند و برای مراجعات بعدی در جای مناسب خود قرار گیرند، ادامه این بحث موجه می‌بود. اما توضیح این که بر اثر عدم دقت در تمایز دقیق روش‌های مختلف که خود بر اساس برداشت‌های اساساً متفاوتی از سرمایه‌داری و فئودالیسم قرار دارند، اشتباهات نظری چشمگیری پدید آمده است.

دو مسأله را در مورد جوامع جهان سوم باید در نظر داشت. اول آن که کشورهای تازه شکل گرفته جهان سوم به هیچ‌وجه موجودیت متجانس و کاملاً یکپارچه‌ای ندارند. تفاوت‌های منطقه‌ای، شکاف‌های قومی و زبانی، و نبود احساس تعلق به یک ملت در میان بسیاری از ساکنان مناطق روستایی، عناصری از این فقدان یکپارچگی داخلی است. مسأله دوم مربوط به مشکل دولت مرکزی در اجرای سیاست‌های خود در سطح کل کشور است. مسأله دوم مکمل مسأله اول است. در شرایطی که اینگونه جوامع از نظر یکپارچگی داخلی وضع نامساعدی دارند بعضی از بخش‌های این ممالک به‌طور تنگاتنگ با شهرهای مرکزی پیشرفته سرمایه‌داری ادغام شده‌اند. نمونه کلاسیک در این زمینه عبارت است از یک بخش یا جزیره صادراتی<sup>۲</sup> که در آن مواد معدنی یا کشاورزی برای صادر کردن به‌خارج رواج دارد و از نزدیک با بازارهای خارجی پیوند خورده و معمولاً تحت مالکیت خارجی است و تنها از طریق پرداخت مالیات درآمد به دولت می‌زبان، با اقتصاد بومی ارتباط دارد. صنایع نیترات و مس شیلی نمونه روشنی از این نوع بخش صادراتی

1- Nation Hood

2- Enclave

است.

با این حال این وضعیت دو گانه، گسیختگی ساختار اجتماعی-اقتصادی داخلی و ادغام بخش‌های صادراتی جوامع توسعه نیافته با سرمایه‌داری بین‌المللی، دارای چنان اهمیتی است که برخی تحلیل‌گران در تعریف خود از وابستگی بر آن تأکید بسیاری کنند. در این زمینه «جیروان» اشاره کرده است که «لازمه چنان وابستگی خارجی، فقدان یکپارچگی و پیوندهای متقابل میان بسیاری از عناصر کلیدی و مهم نظام اقتصادی در داخل است». (جیروان، ۱۹۷۳، صفحه ۱۱). وی در همین نوشته جمله زیر را نیز از «بروستر» نقل می‌کند: وابستگی اقتصادی را شاید بتوان به عنوان ناتوانی در تغییر شکل دادن عناصر بنیادین یک نظام اقتصادی تعریف کرد. چنین وضعیتی به وسیله نبود پیوند متقابل میان کارکردهای اقتصادی یک نظام مشخص می‌شود. این گسیختگی و فقدان همبستگی متقابل نشانگر آن است که نظام، فاقد پویایی درونی است تا بتواند به صورت مستقل و خودگردان به فعالیت بپردازد.

ادغام ساختار اقتصادی جوامع جهان سوم در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی دارای دو جنبه است. نخست آن که در ابتدای شکل‌گیری و نضج اجتماعی کشورهای توسعه نیافته، آمیختگی شیوه‌های متنوع تولید وجود دارد و دوم آن که در سطح ارتباطات این نظام‌ها با اقتصاد جهانی نیز آمیختگی اقتصاد وابسته و اقتصادهای دیگر دیده می‌شود. این دو جنبه دارای ارتباط متقابل می‌باشند. نحوه ادغام در اقتصاد جهانی، روند یکپارچگی و آمیختگی شیوه‌های تولید در درون شکل‌گیری اجتماعی کشور وابسته را مشروط می‌کند.

این موضوع توسط «گواریتم» مورد توجه قرار گرفته است. وی یادآور می‌شود که: «احساسی که می‌توان درباره مفهوم وابستگی داشت عبارت از آگاهی نسبت به چیزی است که خود نظام، جزئی (یک خرده نظام) از یک نظام بزرگتر (نظام بین‌المللی سرمایه‌داری) است که (آن نظام بزرگتر) در آخرین لحظه سر نوشت آن را تعیین می‌کند، اما نه به طور کامل...

آن را می توان به شکل وحدت پیچیده يك پویش مضاعف توسعه تاریخی سرمایه داری در سطح جهانی و نیز توسعه هر يك از اجزای و امع وابسته و در نتیجه به عنوان ترکیبی از عوامل «داخلی» و «خارجی» در نظر گرفت (گواریتم، ۱۹۷۲، صفحات ۱۶ و ۱۷). با این حال باید از تشخیص و توضیح ساده عوامل و پدیده های داخلی و خارجی فراتر رفت و مسأله «پیدایش وابستگی به عنوان يك شکل ویژه از سلطه را مطرح کرد که... در درجه اول به واسطه مبارزه طبقاتی و توسعه سرمایه داری در روند شکل گیری اقتصادی جوامع وابسته مشخص می شود و در مرحله آخر به وسیله دوران های توسعه سرمایه داری در يك مقیاس جهانی.» (گواریتم، ۱۹۷۲ ص ۱۷).

مسأله ماهیت دقیق پیوستگی های متقابل عوامل «داخلی» و «خارجی»، مسئله ای است جدی که برای آن راه حل ساده ای وجود ندارد. راه حلی که خود «گواریتم» ارائه می دهد شیوه کلاسیک توسل به مسأله مشخص شدن وضعیت (وابستگی) در آخرین لحظه است که يك هیولای کهنه ساخته آلتوسر است. به نظر می رسد که این توضیح همان قدر که مسأله را حل می کند، مسایل جدیدی را مطرح می سازد. فرار رسیدن لحظه نهایی، همانند پرواز جغد «مینروا»<sup>۱</sup> واقعه فریبنده ای است که احتمال کارائی و نیز جایگاه معرفت شناسانه آن مورد سؤال است. يك شیوه اساسی در برخورد با مسأله عوامل خارجی و داخلی، از جانب «والر استاین» طرح شده است. وی این تمایز (داخلی-خارجی) را یکسره کنار می نهد و نظام جهانی را به عنوان واحد تحلیل خود در نظر می گیرد. وی می گوید:

ایده انتخاب دولت حاکم و یا مفهوم مبهم جامعه ملی به عنوان واحد تحلیل را یکسره کنار نهادم. عقیده من این بود که هیچیک از این دو، يك نظام اجتماعی نیست و ما فقط در چهارچوب نظام های اجتماعی می توانیم از دیگر گونی اجتماعی سخن بگوئیم.

در این چهارچوب، تنها نظام اجتماعی، نظام جهانی است. (والر استاین

۱- Minervas Ovil «مینروا» الهه عقل در اساطیر یونانی (م).

۱۹۷۴، صفحه ۷). این روش شبیه دیدگاه مطرح شده از جانب «فرانک» و نویسندگان دیگر، مانند سانکل، وابسته به مکتب ECLA است. با این حال ایده نظام جهانی که محور کار «والرستاین» است. در آثار نظریه پردازان مکتب وابستگی در درجه اول برای تعریف مجموعه‌ای از تأثیرات خارجی که علل توسعه نیافتگی جهان سوم را توضیح می‌دهند، به کار گرفته می‌شود. درک «والرستاین» از ماهیت نظام جهانی، همانند تحلیل «فرانک» بیانگر دیدگاه متفاوتی درباره مفهوم شیوه تولید است. نتیجه گیری وی نیز همانند «فرانک» این است که همه اجزاء تشکیل دهنده نظام جهانی، به طور مساوی سرمایه داری هستند. وی استدلال می‌کند که:

«روابط تولیدی که معرف یک نظام هستند عبارت است از: روابط تولید در کل نظام و منظور از نظام در این مقطع زمانی، اقتصاد جهانی تحت سلطه اروپا است. کار آزاد در واقع یک ویژگی مشخص کننده سرمایه داری است. اما این به معنی وجود کار آزاد در همه مؤسسات تولیدی نیست. کار آزاد، آن شکل کنترل کار است که درباره کارگران ماهر کشورهای مرکزی اعمال می‌شود، ضمن این که کار اجباری درباره کارگران کم مهارت تر در مناطق پیرامونی اعمال می‌شود. آمیختگی این دو روش، جوهر سرمایه داری است.» (والرستاین، ۱۹۷۴، صفحه ۱۲۷).

«والرستاین» با «فرانک» اختلاف نظر عمده‌ای ندارد و انتقاد «لاکلو» مبنی بر اینکه مشارکت در اقتصاد جهانی، دلیل کافی برای این که یک نظام را سرمایه داری بنامیم نیست، در مورد دیدگاه وی نیز صادق است. البته تأکید «والرستاین» در مورد این که گسترش سرمایه داری اروپای غربی در خارج با اشکالی از کار اجباری را ایجاد کرد که یا در آن تاریخ در غرب دیده نشده و یا از میان رفته بود، مطلقاً به جا است، همانطور که «اریک ویلیام مزو» و «جنوواز» بطور مفصل نشان داده‌اند، طبقه صاحبان زمین در جوامع برده داری قاره آمریکا، علیرغم این که خود یک طبقه یا خرده طبقه بود ارتباط تنگاتنگی با جوامع سرمایه داری اروپای غربی داشت. در هر حال راه حل ساده‌ای برای مسأله واحد تحلیل وجود ندارد. زیرا که

جهان واقعی نه يك سيستم كاملا يکپارچه است و نه مجموعه بسی ارتباطی از جوامع ملی که متکی به خود عمل می کنند. می توان گفت که مرزها بر اثر شکل گیری تاریخی طبقات اجتماعی، ایجاد شده اند. بنابراین، اینکه مرزهای هر واحد معین تحلیل، در کجا قرار دارند يك مسأله تاریخی است که جز در انتزاعی ترین شکل، نمی توان تکلیف آنرا از پیش با بحث نظری روشن کرد. نحوه ارتباط پیرامون با مرکز، خودکار کردی از توسعه مرکز است. مرکز در مراحل مختلف تطور تاریخی خود از راههای گوناگون با کشورهای پیرامون می آمیزد. بنابراین اولین گام در هر تحلیل باید مشخص کردن دوران های مراحل توسعه مرکز باشد. تنها در آن صورت است که می توان به يك سطح شناسی از کشورهای جهان سوم دست یافت. نحوه اقدام کشورهای توسعه نیافته آمریکای لاتین و قاره های دیگر در اقتصاد جهانی، در زمانهای مختلف به میزان زیادی متفاوت خواهد بود و شکل کاملتر، به غایت پیچیده تر است.

بنابراین بر پایه چنین قضاوتی، جامعه شناسی بیشتر به نوعی تاریخ جهان شباهت خواهد یافت. در این حالت جنبه تدوین نظریه در جامعه شناسی به کناری نهاده خواهد شد و ما توصیف یگانه و بی مانند در مقابل خود خواهیم داشت. این مسأله تا حدودی درست است، اما اگر واحد تحلیل خود را دولت های ملی جهان سوم که صحنه واقعی شکل گیری طبقات اجتماعی و محل بروز تعارضات آنها هستند فرض کنیم، در آن صورت با پدیده های کم و بیش مشابهی مواجه خواهیم بود که می توان در باره آنها دست به تعمیم زد و بر آن اساس به نظریه های جامعه شناختی دست یافت.

با این حال ما نمی توانیم فرض کنیم که همه جوامع توسعه نیافته اساساً مشابه هم هستند و سپس به طرح گزاره های کلی درباره آنها پردازیم. قبل از اینکار، تحلیل شیوه های ادغام در اقتصاد جهانی سرمایه داری و مطالعه شکل گیری طبقات اجتماعی ضروری است تا بتوان در موارد مشابه به مقایسه پرداخت.